

تازه ساعت نه صبح بود اما هوا حسابی گرم بود. مگره کتتش را درآورده بود و همان طور که داشت بسته پستی اش را با بی حالی باز می کرد، مرتب از پنجره به برگهای بی حرکت درختهای خیابان اورفور و به رود سین نگاه می انداخت که مثل ابریشم آرام و صاف بود.

ماه اوت بود. لوکا و لاپوئانت، همراه با بیش از نیمی از بازرسهای اداره مرکزی پلیس، به تعطیلات رفته بودند. ژانویه و تورنس در ماه ژوئیه به تعطیلات رفته بودند و مگره هم تصمیم داشت بیشتر سپتامبر را در خیابان مونگ-سور-لوآر، در خانه قدیمی اش بگذراند که مثل خانه کشیشها بود. تقریباً یک هفته ای می شد که هر روز، نزدیک غروب، تندبادی کوتاه اما شدید، همراه بارانی شلاقی، مردم توی خیابان را به سمت سرپناهی زیر ساختمانها فراری می داد. این تندبادها گرمای جهنمی روز را برطرف می کرد و شبهای خنکی که پس از آنها می رسیدند، با خود آرامش می آوردند.

پاریس خالی بود؛ حتی سروصدای خیابان که در فواصل سکوت بلند می شد، مثل همیشه نبود.

همه جا اتوبوسهایی از کشورهای مختلف با رنگ روشن دیده می شد که بی استثنا به سمت دیدنیهای مشهور شهر می رفتند: نوتردام، لوور، کاخ کنکورد، اتوآل، ساکره کور و سرانجام برج ایفل. این موقع سال، اگر کسی توی خیابانها قدم بزند، اگر کلمه ای فرانسوی بشنود، تعجب می کند.

۲ مگره و مرد تنها

رئیس اداره پلیس هم به تعطیلات رفته بود و مگره از کار شاقّ ارائه گزارش روزانه خلاص شده بود. در واقع، مکاتبات چندانی هم انجام نشده بود و از جنایت هم خبری نبود، مگر یک دزدی به عنف. سربازرس با زنگ تلفن چرتش پاره شد و گوشی را برداشت. – سربازرس ناحیه یک پشت خط است. می‌خواهد با خود شما صحبت کند. وصل کنم؟

– بله، وصل کن!

مگره او را خوب می‌شناخت. آدم عصاقورت داده‌ای بود و همیشه سعی می‌کرد خوش پوش باشد؛ گذشته از این، آدم فرهیخته‌ای بود که قبل از اینکه سر از اداره پلیس درآورد، چند سالی در یک میخانه کار کرده بود.

– الو، آسکان!

– امیدوارم مصدّع اوقات نشده باشم!

– خواهش می‌کنم! برای شما همیشه وقت هست.

– با شما تماس گرفتم چون امروز صبح گزارشی دستم رسید که فکر می‌کنم دقیقاً به خیابان شما مربوط است.

– چی هست؟

– قتل ... البته یک قتل معمولی نیست. اگر بخواهم از پشت تلفن توضیح دهم، کلی وقت می‌گیرد. وقتتان آزاد است؟

– الان از هفت دولت آزادم.

– جسارت نیست اگر از شما تقاضا کنم تشریف بیاورید دفتر اینجانب؟ قضیه این است که قتل در بن‌بست کوچکی نزدیک لزال آله اتفاق افتاده.

سال ۱۹۶۵ بود و بازار میوه و سبزی لزال هنوز از پاریس به رونزی منتقل نشده بود.

– تا چند دقیقه دیگر خودم را می‌رسانم.

پیش خودش غرغری کرد تا وانمود کند از دردسر خوشش نمی‌آید،

مگره و مرد تنها ۳

اما واقعیت این بود که به هر بهانه‌ای که او را از روند کسالت‌بار این روزها بیرون می‌کشید، با جان و دل خوشامد می‌گفت. به دفتر افسر نگهبان رفت. این طور مواقع معمولاً ژانویه را با خودش می‌برد، اما حالا ضرورت داشت که در نبودش کسی را در خیابان اورفور به نیابت از خودش بگذارد که کاملاً قابل اعتماد باشد و بتواند در موقع لزوم، از خودش ابتکار عمل نشان دهد.

– تورنس، می‌توانی با من بیایی؟ از توی حیاط، یک ماشین برمی‌داریم.

از اداره پلیس تا ناحیه یک در خیابان پرووار راهی نبود و طولی نکشید که مگره خودش را به دفتر سربازرس آسکان رساند.

– باید چیزی را نشانت دهم که مطمئنم وقتی دیدیش، از تعجب خشکت می‌زند. من که در عمرم چنین چیزی ندیده‌ام. عجلتاً بهتر است روده‌درازی نکنم. اوه! تورنس ... ماشین را همین جا بگذار، جای دوری نمی‌رویم.

از کنار لزال که حتی در ماه اوت هم مثل همیشه شلوغ بود، گذشتند. در آن گرمای شدید، بو تحمل‌ناپذیر بود. قدم‌زنان از خیابانهای تنگی گذشتند که دورادورشان را مغازه‌های کوچک و خانه‌های معلوم‌الحال گرفته بودند. همه جا ولگردها پلاس بودند و در آن میان، زنی آن قدر مست بود که فقط با تکیه به دیوار می‌توانست سرپا بایستد.

– از این طرف!

به خیابان گران- تروندری که رسیدند، آسکان پیچید توی گذر کوتاهی که چنان تنگ بود که ماشین نمی‌توانست واردش شود. آسکان گفت:

– رسیدیم. گذر ویوفور.

در هر طرف کوچه بیشتر از ده خانه قدیمی نبود، با یک زمین خالی در وسط که خانه‌ای بود که قبلاً فرو ریخته بود. قرار بود کوچه بزودی تخریب شود و برای همین خانه‌ها تخلیه شده بودند.

۴ مگره و مرد تنها

بعضی جاها را تخته و الوار گذاشته بودند تا دیوارها فرو نریزند. سربازرس جلو خانه‌ای ایستاد که به هیچ‌کدام از پنجره‌هایش شیشه نبود. در واقع، حتی قاب بعضی از پنجره‌ها را هم درآورده بودند. از در ورودی خبری نبود و آن را با تخته مسدود کرده بودند. آسکان دو تا از تخته‌ها را که شل بودند، از جا درآورد و روبه‌رویشان راهرو درازی ظاهر شد.

— حواستان به راه‌پله باشد! پله‌ها خیلی زپرتی‌اند؛ تازه بعضی‌هاشان هم افتاده‌اند.

بوی شدید گرد و خاک و کپک با بوی تعفن لزال درهم آمیخته بود. بینی‌شان را بوی گند پر کرده بود که به طبقه دوم رسیدند. پسر دوازده‌ساله‌ای چمباتمه زده بود و به دیوار پوسته‌پوسته تکیه داده بود. همین که مردها کنارش رسیدند، از جا پرید. چشمهایش برق می‌زد.

— شما سربازرس مگره هستید، درسته؟

— بله.

— باورم نمی‌شود که دارم خود شما را از نزدیک می‌بینم! ... من دفترچه‌ای دارم که همه‌اش بریده‌روزنامه‌ها در مورد شماست ... همه عکسهایتان و همه ...

آسکان وسط حرفش پرید:

— این نیکولیّه جوان است ... اسم کوچکت ژان است، درسته؟

— بله قربان.

— پدرش تو خیابان سن دنی قصابی دارد. این تنها قصابی این دوروبر است که سرتاسر ماه اوت باز است ... یالا ژان، تعریف کن، ببینیم!

— قبلاً همه چی را برای شما گفته‌ام ... بیشتر رفقایم رفته‌اند کنار دریا ... خب، حالا که کسی نمانده تا باهاش بازی کنم، وقتم را با پرسه زدن تو محله می‌گذرانم. با اینکه اینجا به دنیا آمده‌ام، باز هم کلی گوشه‌موشه هست که نشناسم. امروز صبح، چشمم به این خانه افتاد. به تخته‌هایی که جلو درگاه زده بودند دست زدم و دیدم محکم نیستند ...

مگره و مرد تنها ۵

آمد تو و داد زدم «کسی خانه نیست؟» جز انعکاس صدای خودم، جوابی نیامد. البته انتظار هم نداشتم جوابی بشنوم. گفتم یک چرخ توی خانه بزنم. آن در قدیمی زهوار در رفته را که می بینید؛ آنجا، سمت راست ... خب، هلش دادم و باز شد و همان جا آن مرد را پیدا کردم ... نمی توانستم زیاد تند بدم، اما به هر حال، به هر زحمتی بود، خودم را رساندم پاسگاه پلیس ... حتماً باید دوباره بروم توی آن اتاق؟

– فکر نکنم لازم بشود.

– پس می شود همین جا منتظر بمانم؟

– البته.

در آن قدر پوسیده بود که حتی به درد سوزاندن هم نمی خورد. مگره در را باز کرد. همان طور که در چارچوب ایستاده بود، چشمش به همان چیزی افتاد که سربازرس می خواست با آن متعجبش کند.

اتاق جاداری بود و به جای شیشه هر دو پنجره اش، مقوا و کاغذ کلفت گذاشته بودند. سطح ناهموار اتاق، که بین تخته هایش شکافهایی بود که حدود سه سانتی متر عمق داشت، با یک خروار خنزرپنزر پر شده بود که بیشترشان شکسته بودند و همگی، بدون استثنا، به درد نخور.

آنچه در نگاه اول به چشم می آمد تختی فلزی بود که روی آن یک تشک کاهی قدیمی بود و بر آن، مردی درازکش افتاده بود که بی تردید مرده بود. سینه اش را خون لخته شده پوشانده بود، با این حال، چهره اش آرام و خون سرد بود.

لباسهای تنش از آن ولگردها بود اما صورت و دستهایش به هیچ وجه به آن لباسها نمی خوردند. سنی ازش گذشته بود و میان موهای نقره ای بلندش، رگه هایی آبی خودنمایی می کردند. چشمهایش هم آبی بود. مگره داشت زیر نگاه آن چشمهای خیره آرامش اش را از دست می داد که سربازرس آنها را بست.

سبیل سفیدی داشت که گوشه هایش کمی رو به بالا تاب خورده بودند و ریش تُنکش هم سفید بود.

۶ مگره و مرد تنها

جدا از اینها، صورتش بدقت اصلاح شده بود و وقتی مگره با دقت بیشتری مرده را برانداز کرد، از اینکه می‌دید دستهایش بخوبی مانیکور شده‌اند، جا خورد. مگره زیر لب گفت:

– شبیه هنرپیشه پیری است که خودش را شکل بی‌خانمان‌ها درست کرده باشد. اوراق شناسایی نداشت؟

– اصلاً. نه اوراق شناسایی، نه نامه‌ای، نه نوشته‌ای، هیچ. چندتایی از بازرسهایم که زمانی توی این بخش کار می‌کرده‌اند، آمدند و به او نگاهی انداختند، اما هیچ‌کدام او را نمی‌شناختند، اگرچه یکی گفت احتمالاً یکی دوباری او را دیده که داشته سطلهای زباله را زیرورو می‌کرده.

مرد قد خیلی بلندی داشت و فوق‌العاده تنومند بود. شلوارش، که روی زانوی چپش پارگی داشت، زیاده‌از حد برایش کوتاه بود. کت پاره پوره‌اش که فقط به درد سطل آشغال می‌خورد، کف زمین، مچاله افتاده بود.

– پزشک اداره معاینه‌اش کرده؟

– نه هنوز. هر دقیقه ممکن است پیدایش شود. می‌خواستم قبل از اینکه به چیزی دست بزنند، شما صحنه جرم را ببینید.

– تورنس، بدو از یک رستورانی، باری، چیزی، به اداره مرکزی زنگ بزن و بهشان بگو زنگ بزنند آزمایشگاه پزشکی قانونی و هرچه زودتر یکی را بفرستند اینجا. بهتر است به دادستان کل هم خبر بدهند.

مگره هنوز هاج و واج مانده بود، بیش از همه به خاطر چهره مردی که روی آن تخت فلزی قراضه افتاده بود. سبیل و ریش مرد آن قدر مرتب بود که حتماً بتازگی، حداکثر یک روز قبل، زیر دست سلمانی نشسته بوده است. به خاطر دستهای مانیکور شده و ناخنهای برق‌انداخته‌اش نمی‌شد تصور کرد زباله‌گرد باشد.

با این حال، مرد حتماً مدت زیادی به این کار مشغول بوده است، چون کل اتاق را اشیایی پر کرده بود که با هیچ منطقی نمی‌شد کنار هم

مگره و مرد تنها ۷

جمعشان کرد. تقریباً همه هم شکسته بودند. یک قهوه خردکن قدیمی. چند پارچ لعابی لب پُر، چند سطل درب و داغانِ سوراخ، یک چراغ نفتی بدون فتیله و نفت، و کُپه‌ای لنگه کفش.

– باید سیاهه‌ای از همه این خرت و پرت‌ها تهیه کنم.

یک کاسه روشویی به دیوار پیچ شده بود که مگره رفت طرفش و شیر آن را باز کرد. خبری نشد. همان‌طور که مگره انتظار داشت، آب قطع شده بود؛ برق و گاز هم همین‌طور: رویه‌ای معمول برای تمام ساختمانهایی که در فهرست تخریب قرار می‌گیرند.

مرد چه مدت اینجا زندگی می‌کرده است؟ آن قدر بوده که بتواند چنین پشته عظیمی از آشغال جمع کند. امکان پرس و جو از سرایدار یا همسایه‌ها هم وجود نداشت، چرا که از هیچ‌کدام خبری نبود. سربازرس محل رفت بیرون و در پاگرد، مشغول صحبت با نیکولیه شد.

– می‌دانی چه کاری ازت برمی‌آید؟ برو پایین و بیرون منتظر باش! الآن است که چند نفر سر برسند. همین که دیدی شان، راهنمایی‌شان کن اینجا.

– چشم قربان!

– یادت باشد بهشان بگویی مراقب پله‌ها باشند.

مگره توی اتاق می‌چرخید و چیزهایی را از روی زمین برمی‌داشت و دوباره می‌انداخت. این طوری بود که به یک تکه شمع سوخته و یک جعبه کبریت برخورد. شمع به ته فنجان لب پر چسبیده شده بود.

در کل دوران حرفه‌ای‌اش به چیز عجیبی مثل این اتاق برنخورده بود. هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، حیرت‌زده‌تر می‌شد.

– چه طوری کشته شده؟

– چند تا گلوله به سینه و شکمش شلیک کرده‌اند.

– کالیبر اسلحه بزرگ بوده؟

– متوسط ... به احتمال قریب به یقین کالیبر ۳۲ بوده.

– توی جیبهای کتش هیچی نبود؟

توی ذهنش صحنه‌ای را تصور می‌کرد که این سربازرس از خودراضی

۸ مگره و مرد تنها

و متفرعن، در حالی که از شغلش بیزار شده بوده و زمین و زمان را دشنام می‌داده، خودش را وادار کرده این لباسهای کثیف و پاره‌پوره را بگردد.

– یک دکمه، چند تکه نخ، یک تکه بزرگ نان کپک‌زده ...

– پول چی؟

– فقط دو سکه ۲۵ سانتیمی.

– جیبهای شلوارش چی؟

– فقط یک پارچه کهنه کثیف که احتمالاً به جای دستمال استفاده می‌شده و چندتا فیلتر سیگار توی یک قوطی آبنبات.

– کیف پول چی؟

– نه.

حتی خانه‌به‌دوش‌های باراندازها هم که زیر پلها می‌خوابند اغلب توی جیبشان اوراقی دارند، حداقل اوراق شناسایی.

تورنس که حالا برگشته بود کمتر از مگره حیرت‌زده نبود.

– الان پیداشان می‌شود.

موئر و دستیارانش بودند از آزمایشگاه پزشکی قانونی که با راهنمایی نیکولیة جوان از پله‌ها بالا آمده بودند. قیافه‌شان حیرت‌زده بود.

– قتل است؟

– بله ... اسلحه‌ای در کار نیست، پس بی‌برو برگرد خودکشی نیست.

– از کجا باید شروع کنیم؟

– از اثر انگشت. تا هویت مقتول مشخص نشود، هیچ کاری از دستان بر نمی‌آید.

– حتماً طرف خیلی مراقب دستهایش بوده. حیف است که کثیفشان کنیم.

با این حال، اثر انگشتش را برداشتند.

– عکس؟

– مسلماً.

مگره و مرد تنها ۹

– هیکل خوبی دارد، نه؟ حتماً مثل اسب قوی بوده.
همان لحظه، صدای قدمهای محتاطی شنیده شد که از پله‌ها بالا آمد و بعد، نماینده دادستان کل، قاضی تحقیق، کاسور، و کارمندش ظاهر شدند. هر سه تایشان، همین که اتاق و محتویات غریبش را دیدند، دهانشان از تعجب باز ماند.
نماینده دادستان کل پرسید:
– چه وقت به قتل رسیده؟
– خیلی زود به جواب می‌رسیم. آهان! این هم دکتر لاگودین؛ ایشان حتماً می‌توانند جوابمان را بدهند.
پزشک اداره جذاب، فرزند خوش‌قیافه بود. با مگره دست داد، با سر به بقیه سلام کرد و یک راست رفت سمت تختخواب که روی پایه‌های کجش ایستاده بود، تختخوابی که بی‌شک تحفه دیگری بود که از خیابان آمده بود یا از خرابه دیگری مثل همین ساختمان.
همگی نگران به کف اتاق نگاه می‌کردند. با آن همه آدمی که آنجا جمع شده بودند، کف اتاق به طرز خطرناکی شکم داده بود و هر لحظه ممکن بود فروبریزد.
پزشک جوان گفت:
– اصلاً تعجب نمی‌کنم اگر یک لحظه بعد، همگی مان طبقه پایین باشیم.
پزشک کنار تخت منتظر ماند تا عکاسها کارشان تمام شد و بعد رفت سراغ معاینه جسد. سینه جسد را برهنه کرد و سه سوراخ سیاه که گلوله‌ها از آنها وارد بدن شده بودند، نمایان شد.
– سه گلوله حدوداً از فاصله یک متری، شلیک شده‌اند. قاتل خیلی دقیق نشانه‌گیری کرده. همان‌طور که می‌بینید، فواصل خیلی دقیق تعیین شده‌اند؛ این به نظر من یعنی که مقتول در زمان تیراندازی خواب بوده.
– به نظر شما مرگ آنی بوده؟
– بله. یکی از گلوله‌ها درست از بطن چپ گذشته.

۱۰ مگره و مرد تنها

- به نظر شما گلوله‌ها سالم بیرون آمده‌اند؟
- وقتی جسد را برگردانم جواب شما را می‌دهم.
- یکی از عکاسها کمکش کرد. تنها یک زخم سرباز پشت آن ولگرد مرموز بود. بی‌شک گلوله جایی توی تشک جا خوش کرده بود.
- توی این اتاق آب پیدا نمی‌شود؟
- نه. آب قطع شده.
- پس چطور همه بدنش را شسته؟ خودتان نگاه کنید، بدنش کاملاً تمیز است.
- نمی‌توانید تخمین بزنید که قتل کی اتفاق افتاده؟
- بین ساعت دو تا پنج صبح. وقتی کالبدشکافی کنم، می‌توانم تخمین دقیقتری بزنم. مقتول شناسایی شده؟
- نه هنوز. باید بدهیم عکسش را توی روزنامه‌ها چاپ کنند. راستی، کی می‌توانید عکسهای چاپ‌شده را به ما برسانید؟
- یک ساعتی طول می‌کشد. کار دیگری ندارید؟
- عکاسها رفتند و باقی کارشناسها مشغول انگشت‌نگاری از تمامی چیزهای توی اتاق شدند.
- نماینده دادستان کل زیرلب گفت:
- فکر نکنم دیگر به حضور ما احتیاج باشد، نه؟
- قاضی کاسور گفت:
- می‌خواهید من بمانم؟
- مگره گیج و گنگ مشغول دود کردن پپیش بود. یکی دو ثانیه طول کشید تا به خودش بیاید و سؤال را جواب دهد.
- نه. شما را بی‌خبر نمی‌گذارم.
- بعد به پزشک اداره رو کرد:
- می‌توانید بگویید مست بوده یا نه؟
- راستش تردید دارم، اما وقتی محتویات معده‌اش را بررسی کردیم، می‌توانم جواب قطعی بدهم. به هر حال، در نگاه اول به نظرم نمی‌رسد

اهل میگساری باشد.

سربازرس محلی گفت:

– یک ولگرد غیرالکلی؟ کم پیدا می‌شود!

تورنس خودی نشان داد:

– اصلاً شاید ولگرد نباشد.

مگره یک کلمه هم نگفت. با نگاهش داشت کلّ اتاق را سیر می‌کرد؛ جا به جا خیره می‌شد، انگار داشت با دیدن هر چیزی برای خودش، پرونده‌ای مصوّر درست می‌کرد، با تک تک جزئیات. هنوز یک ربع ساعت هم نگذشته بود و کارشناس‌ها هنوز مشغول کار بودند که ون سردخانه از آزمایشگاه پزشکی قانونی به گذر تنگ رسید و نیکولیه از پله‌ها پایین دوید تا راه را به دو برانکارچی نشان دهد.

– بله، می‌توانید ببریدش.

آخرین نگاه به سر خوش ترکیب و مردانه جسد که ریشی تمیز و زیبا داشت.

یکی از برانکارچی‌ها گفت:

– لامصب، یک تُن وزن دارد!

برانکارچی‌ها با زحمت فراوان بارشان را از راه‌پله‌ای پایین بردند که تعدادی از پله‌هایش افتاده بود.

مگره پسرپچه را صدا زد:

– بیا اینجا، پسر جان! فکر کن بین این اطراف، توی این محله، جایی

آموزشگاه آرایشگری هست؟

– بله، موسیو مگره. تو خیابان سن‌دنی. سه تا مغازه پایین‌تر از قصابی ما. مگره ده سال پیش یا بیشتر با همین موقعیت روبه‌رو شده بود که در تعقیب جنایتکاری، گذارش به یکی از این آموزشگاه‌ها افتاده بود. بی‌شک در مناطقی از پاریس چنین مکان‌هایی کاملاً لوکس و مجهز بودند، اما نمی‌شد انتظار داشت در محله لزال چنان جاهایی پیدا کرد. ظاهراً مثل خیلی از آموزشگاه‌ها، بیشتر مراجعان آموزشگاهی که در

خیابان سن دنی بود گداها و خانه‌به‌دوش‌ها بودند که زیر دست کارآموزان تازه‌کار و ناشی می‌نشستند تا شاید از آنها آرایشگران ماهری دربیاید. کارآموزان از هر دو جنس بودند و بعضی از آنها کارآموز مانیکور کردن بودند.

با این حال، تا وقتی عکسهای مرد مرده به دست مگره نمی‌رسید، رفتن به آنجا فایده‌ای نداشت. تنها کاری که فعلاً از دست مگره برمی‌آمد آن بود که به نتیجه‌انگشت‌نگاری چشم امید ببندد تا شاید چیز دندان‌گیری نصیبش شود.

مگره مؤثر و دو همکارش را تنها گذاشت تا به کارشان در اتاق ادامه دهند و به همراه تورنس و سربازرس محلی از پله‌ها پایین رفت. نعمتی بود که حالا می‌توانست هوای نسبتاً تمیز گذر بن‌بست را درون ریه‌هایش بفرستد.

– فکر می‌کنید چرا او را کشتند؟

– هیچ جوابی ندارم.

بعد از گذرگاه حیاطی بود که به زباله‌دانی پاکتهای بسته‌بندی و دیگر خرده‌ریزها تبدیل شده بود. با این همه، همین مکان به مگره کمک کرد که به جواب یکی از سؤالات دکتر برسد. به یکی از دیوارها تلمبه‌ای بود که زیر آن سطلی قرار داشت که کاملاً سالم بود. تلمبه را امتحان کرد. اول هیچ اتفاقی نیفتاد، اما مگره سماجت کرد و خیلی زود آب سرازیر شد. این بی‌شک توضیحی برای پاکیزگی مرد ناشناس بود. مگره مرد را تصور کرد که تا کمر لخت شده است و دارد با سطلهای آب حمام می‌کند. مگره و همکارش از سربازرس آسکان جدا شدند و راه افتادند سمت خیابان گران-تروندری و راه بازار لزال را پیش گرفتند. هوا گرمتر و گرمتر می‌شد و مگره به بهانه تلفن کردن وارد اولین کافه‌ای شد که سروشکل قابل‌قبولی داشت و برای خودش و تورنس سفارش نوشیدنی داد.

– لطفاً به بایگانی وصل کنید!